

# گلهای معرفت

حکایت جالب حضرت میرزا عبدالقادر بیدل ع و شاه جهان پادشاه



دوستان عزیز و خواننده گان محترم :

میگویند که روز حضرت بیدل ع بشمول چندتن از اخلاصمندان شان در بالای تخت یکی از رستوران های شهر دهلی نشسته و مصروف صحبت های تصوفی بودند که در همین اثنا یکتن از اخلاصمندان دیگر آنجناب تشریف آورده و بعد از ادا سلام علیکم در کنار آنجناب نشسته و گفت که قربانت شوم یا حضرت بیدل همین حال امن در یک شرایط خیلی خراب قرار دارم.

بخاطر اینکه از یکطرف خانم در بستر مریضی بسر میبرد و از جانب دیگر بر علا و ه اطفال صغیرام خدمت پدر ریش سفید و مادر سر سفیدام را هم بدوش دارم که عطا قدرت و توان یک کلدار را هم ندارم تا خانم خود را بمنظور تداوی در نزد داکتر ببرم در حالیکه از زنده گی بکلی خسته شدم و اگر امروز مرا کمک و راهنمایی نکنید دست به خود کشی خواهم زد.

جناب بیدل رویشرا بوسیده و گفت که شیطان نا امید بوده تودر مقابل پدر و مادر و خانم و اطفال صغیرتان مسولیت تام داشته و دارید که باید فرض خود را در مقابل ایشان ادا نماید. آنجناب قلم و کاغذ را گرفته و بالای یکتن از اخلاصمندان شان نوشت که خانم آرنده پرزه هذا بیمار بوده و نسبت مشکلات فامیلی که هم دارد همرايش کمک پولی نمائید و نامه را بدست موصوف داده و فرمودند که در قسمت آخر صدف بازار یک دوکان ادویه

فروشی یونانی بنام داکتر عبدالمنان بوده آنجا رفته و یقین دارم که آنشخص از هیچ گونه کمک با شما کوتائی نخواهید کرد .

شخص موصوف نامه را گرفته و راساً بدوکان طیب یونانی که واقعاً در آن محل از شهرت خاصی برخوردار بوده آمده و خط سفارشی حضرت بیدل را بدست موصوف داده درحالیکه تعداد زیاد مراجعین هم حضورداشتند نامه حضرت بیدل را بدورانداخته وگفت که ای بنده خدا من بنام حضرت بیدل و میدل کسی را نمیشناسم واگرشخص بامن کاردارد بگوئید که خودش بیاید واگر خانم تان مریض است آنرا بیاورید تا در مقابل پول ویرا تداوی نمایم .

شخص موصوف بادل شکسته دوباره نزد حضرت بیدل آمده وگفت که قربانت شوم یا حضرت بیدل داکتر یونانی پرزه خط شما را بدورانداخته وگفت که من شخصی را بنام بیدل و میدل نمیشاسم واگر کسی به من کاردارد خودش بیاید .

باشنیدن چنین پیام حضرت بیدل سخت عصبانی شده و فوراً ازجایش برخاسته وباچندتن ازاخلاصمنداناش بطرف دوکان موصوف شتافته وزمانیکه چشم داکترعبدالمنان ازداخل دوکان بجانب حضرت بیدل افتاده و با آوازبلند صدا زده که ای مشتریان محترم طور عاجل ازین دو قسمت شده و کوچه بازنمائید که پیربزرگوارم جناب حضرت بیدل بطرف



دوکانم تشریف میاورد و موصوف باعجله ازدوکانش پائین شده و راساً خودرا درقدمهای آنجناب انداخته وگفت که یا حضرت بیدل خودم ، اولادم ، وتامماً زنده گی ام فدایت شودو ازمدت خیلی وقت با اینطرف میشود که میخواهم بزیارت تان بیایم ولیکن دراین کش و کوک دنیا داری ماندم که هرروز صبح بعدازادا نماز مشتریان من بمنظور گرفتن ادویه های عاجل شان در عقب دوکانم صف بسته وتا بوقت شام ازدست مریض داران خود نتوانستم که دوکان را رها نموده وبزیارت تان بیایم و ازداخل سیف آهنی اش مبلغ چند هزارکلداربرای همان شخص که به پول ضرورت داشت داده وگفت فدایت شوم یا

پیرجان بی احترامی مرا موردعفه قراردهید همین حالا برای خانم موصوف ادویه یونانی میدهم که به لطف خداوند ج تا به مدت سه روز دیگر خانم شان هم صحت یاب شوند.



وجناب حضرت بیدل عصبانی بوده و راه دامنه های کوه شهدا صالحین را درپیش گرفته و فرمودند که دیگر ازروحیه نامناسب و دورنگی های مردم دنیا بکلی گریزانم .

**به هر صورت :** میگویند که روز شاه جهان پادشاه بمنظور صرف نان چاشت همراهی اعضای کابینه وفامیلی شان دورهم نشسته بودند که ناگهان چشم شاه جهان بیک دانه تربوز کلان افغانی افتاده و فرمودند که جناب حضرت بیدل را حاضر دارید تا در قسمت پاره شدن تربوز یک چند مصره شعر گفته و بعد آنرا نوشجان کنیم .

شخص وزیراش عرض نموده گفت که ای پادشاه هنردوست از مدت یک هفته باینطرف میشود که حضرت بیدل دریگ قسمت کوه شهدا صالحین گوشه نشنی را اختیار نموده که بار، باراز جناب شان خواهش نمودیم تا به شهر بیاید ولی موصوف قبول نکرده و فرمودند که از روحیه نادرست مردم دنیا بکلی خسته شدم و دیگر نمیخواهم بطرف شهر ویا بحضور پادشاه هم بروم . و باشنیدن چنین موضوع شاه جهان پادشاه لحظی سکوت نموده و فرمودند که ای وزیر همین حالا رفته ویک دختر مقبول و زیبا هندی را برایم پیدا نموده و حاضر دارید.



که بعد از سپری شدن چند ساعت جناب وزیریک دختر نهایت مقبول را مطابق میل شاه جهان پادشاه حاضر نموده و شخص پادشاه دختر را مخاطب قرار داده و فرمودند که ای هندو دختر من یک دوست دارم بنام حضرت بیدل که آنهم از مدت یک هفته با اینطرف میشود ترک دنیا کرده و در دامنه کوه شهدا صالحین گوشه نشینی را اختیار کرده و میگوئید که دیگر در شهر نمیروم و اگر شما آنرا برایم بیاورید در آن صورت من شما را مالک بسیار چیزها میسامم.

هندو دختر با خوشحالی زیاد قبول نموده و گفت که قربانت شوم یا پادشاه عادل و هنر دوست من باشما قول میدهم که تا ظرف سه روز آینده شخصی مورد نظر تانرا همینجا حاضر نمایم. فردای آنروز هندو دختر با هوشیاری که داشت یک **تکری بوریانی** را در فرق سری خود گذاشته و راه دامنه کوه شهدا صالحین را در پیش گرفته تا اینکه خود را در نزدیکی آنجناب رسا نیده که ناگاه چشم حضرت بیدل بیک دختر نوزده ساله افتاده و گفت خداوندا قدرت تانرا بنامم که این دختر را با همه زیبایی های که دارد فقط در وقت بیکاری بدنیا هست کرده باشید و آنجناب از موقع استفاده نموده بالایش صدا زده و فرمودند که ای هندو دختر شما با این همه زیبایی های که دارید در این وقت شام اینجا چه میکنید؟

هندو دختر با چشمان آهو مانند اش بطرف حضرت بیدل یک نگاه عاشقانه نموده و گفت که ای فقیر جان تو از دل بیچاره من چه خبر دارید که چقدر بالایم ظلم است. حضرت بیدل فرمودند که ای دختر مقبول خانه ظالم خراب شود که بالای شما ظلم میکنند و حالا بگوئید که گپ از چه قرار است.

هندو دختر گفت که فقیر جان من یک مادر اندر ظالم دارم که از وقت نماز صبح تا بوقت شام چندین بار برای پختن دیگ و آتش نمودن تندوراش از هر طرف خس و خاشاک را جمع نموده و برایش ببرم و اگر چنین کار را نکنم مرالت و کوب مینماید.

در حالیکه سه پسر و دو دختر جوان دیگر هم دارد که آنها را هیچ وقت چیزی نمیگوئید و از همین خاطر تصمیم گرفتم که امروز در همین دامنه های کوه شهدا صالحین خودکشی نمایم و یا هیچ وقت بطرف شهر و بازار نروم. جناب بیدل فرمودند که اگر واقعاً تصمیم تان قاطع بوده بیا که من و تو ایجاب قبول کرده یکجا باهم زنده گی نمایم.

**دختر گفت قبول دارم ولی نام شما چیست؟! آنجناب فرمودند که نام من عبدالقادر بیدل است** که از دورنگی های مردم خسته شدیم و برای همیشه گوشه نشینی را اختیار نمودم .  
**هندو دختر آنجناب را مخاطب قرار داده و گفت که در اینجا نان و آب شما چطور میشود ؟**  
 آنجناب فرمودند که ای هندو دختر من در این علاقه اخلاصمندان بیشمار دارم که به اندازه کافی برایم آب و نان میاورند. و از این ناحیه بکلی خاطر جمع باشید .  
 هردو آنها ایجاب قبول نموده و پس از سپری شدن سه روز خانمش گفت که یا حضرت بیدل این چه زنده گی است که در بین مرده ها داریم و حالا بیا که به شهر برویم تا بمانند دیگران زنده گی خوب داشته باشیم . و حضرت بیدل فرمودند که قبلاً همرایم وعهده کرده اید که در شهر نمیرویم خانم اش گفت که یا بیدل من بی عقل بودم اشتباه کرده ام و اگر همرایم در شهر میروید خوب و در غیر آن من مجبور هستم که راساً به نزد پادشاه رفته شکایت تانرا نمایم که من خانم حضرت بیدل شاعر دربار تان هستم و آنرا برایم بخواهد. باشنیدن چنین موضوع حضرت بیدل فرمودند که ای زن مکاره من دانستم که گپ در کجاو از چه قرار است و حالا بیا که برویم بدربار شاه جهان پادشاه .



**خلاصه اینکه!** جناب حضرت بیدل راساً بدربارشاه جهان آمده و زمانیکه چشم شاه جهان بروی حضرت بیدل افتاده آنجناب از نزدیش روگشاندند و حضرت بیدل با آنطرفش رفته بازهم بطرف دیگری نگاه نمود که جناب بیدل با دیدن چنین نزاکت های شاه جهان فلفور چندین مصره شعر را بیان نموده که از آن جمله صرف یک مصره آنرا بیادم دارم که فرموده اند

**از برای دلبر خود مرد خدمت نامرد کنند**

**روزگار چون تنگ آید آینه را محتاج خاکستر کنند**

باشنیدن چندین مصره اشعار بیدل شخص شاه جهان خنده نموده و فرمودند که یا بیدل من یک لحظه دوری تانرا طاقت نداشته و از مدت چندین روز با اینطرف میشود که بکلی شهر را ترک کرده آید و به خاطر آمدن دوباره شما من این پلان را طرح نمودم و آنجناب بالای خزانه داراش فرمان صادر نموده که برای جناب حضرت بیدل و خانمش بمقدار ضرورت شان از خزانه شخصی خودم پول بدهد تا مشکلات شان رفع شده باشد.



**دوستان عزیز:** این حکایت را که در سال ۱۳۴۸ از زبان دوستم جناب غلام ربانی جان کلاه دودواقع بازار دهمزنگ شنیده بودم آنرا نقل قول بشما نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد. و همچنان جناب موصوف در جریان گذاشتن سنگ تهاداب مسجد شریف اولیا کرام جناب بابا صاحب حصارک لوگرواقع قسمت B خوشحالخان دیده میشود.

قابل یاد آور است که به اساس اطلاع دوستانم آنجناب بروز مولود شریف در سال ۱۳۷۲ در بین همان دوکان بقالیش که اضافتر از چهل سال شب و روز خود را در بین آن سپری نموده بود چشم از جهان پوشیده و برحمت الهی پیوسته که مردم محل آنمرد فقیر بزرگوار را در نزدیکی دوکانش و در جوار زیارت سید نجیم آغاواقع آخر بازار دهمزنگ شهر کابل احترامانه بخاک سپردند که روحش شاد و یادش گرامی باد.

**والله اعلم و بالصواب**

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

نوشته عزیز حیدری

از شهر گوتنبرگ کشور سویدن

**AzizHaidari@hotmail.com**

دوستان عزیز: این حکایت را از جمع دیگر مطالب خیش بشما انتخاب نمودم امیدوارم که مورد علاقه تان قرار گرفته باشد.